

خاطرات روزانه مترجم ادبی (۳)

علی خزاعی فر

شنبه، ۲۸ شهریور

شهرین از راه که می‌رسد به جای جواب سلام می‌گوید «خدا تو را نکشد با این شغلی که داری.»

می‌گویم: «چه شده باز؟»

می‌گوید: «امروز رئیس بیمارستان درباره کار تو می‌پرسید...»

می‌پرسم وسط حرفش: «راست می‌گویی؟...»

می‌خندد و با لهجه مشهدی می‌گوید: «دُرْغُم چیه؟ جون خوشم (مادر شوهرم)، مرگ خواهر شوم؛ اگه دُرْغ بُگم، بمیره برار شوم.» بعد می‌زند زیر خنده. هر وقت هیجان‌زده است، ادای ما مشهدی‌ها را درمی‌آورد. بعد ادامه می‌دهد: «خلاصه گفت شوهرتان چه کاره است؟ گفتم در خانه کار می‌کند. یعنی از خانه کار می‌کند. گفت حتماً در ایام کووید فهمیده لازم نیست دیگر برای کار از خانه بیرون برود. گفتم نخیر. کار ایشان اصلاً خانگی است. تعجب کرد. گفت ببخشید فضولی می‌کنم ولی تقصیر خودتان است. کنجکاوام کردید. شوهرتان در خانه مگر چه کار می‌کند؟ نمی‌دانستم چه بگویم. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که گفتم کار تولیدی دارد. بیشتر تعجب کرد. خندید و گفت کار تولیدی را که معمولاً در کارخانه انجام می‌دهند نه در خانه. مگر چه محصولی تولید می‌کند؟ ناگهان به ذهنم رسید بگویم محصول فرهنگی. گفت یعنی در کار تکثیر فیلم و ویدئو و این جور چیزها هستند؟ گفتم نخیر. تکثیر نمی‌کنند. تولید می‌کنند. بعد یادم آمد که گفته بودی مترجم نویسنده را در زبانی دیگر تکثیر می‌کند. گفتم در واقع بله. یک جورایی تکثیر هم می‌کند. یعنی چه طوری بگویم هم تولید می‌کند هم تکثیر می‌کند. خلاصه به تته‌پته افتاده بودم. گفت پس لابد چیزی مونتاژ می‌کند. من هم فوراً گفتم بله بله. مونتاژ می‌کند. خط تولیدش در خانه است. ولی اجازه بدهید بگویم چی تولید می‌کند. بعد دکتر خندید و گفت باشد. متوجه‌ام. این روزها خیلی‌ها از دادن

مالیات فرار می‌کنند. خلاصه خیلی خجالت کشیدم نتوانستم بگویم چه کار می‌کنی. فقط گفتم در خانه کار فرهنگی می‌کنی. خدا چه کارت نکند مرد با این کارت!»

دوشنبه ۸ مهر

شنیدم امروز روز جهانی ترجمه است. بعد از ترجمه یک متن سخت و نفس‌گیر، محض سرگرمی با عربی قلیلی که از دوران دبیرستان به یاد دارم پیام زیر را خطاب به مترجمان ادبی عالم نوشتم:

السلام علیکم علی جمیع المترجمین الادبیه فی نقاط المختلف من العالم، بعیده او قریبه، فی المترجم الادبیه الذین یشغلون فی ترجمه الادبی فی زاویه الغرفه، فی الجمهوریه الإسلامیه الإیرانیه و انا اکتب هذا پیام بقلب خالی من الأمل و روحی خالی من الشوق لأقول لکم تهنیت یوم الترجمة. اذا کنت تسأل عن احوالی، فانا بخیر علی قدر المقدور و المیسور، و لکن رغبتاً کبیره فی رؤیتکم و تردّ سلام هذا العبد الحقیر و الفقیر الی الشکوفه و الباران.

جمعه ۱۲ مهر

روز جمعه است ولی ترجمه ادبی که تعطیلی بردار نیست. شهین روی کاناپه لم داده و دارد در گوشی اش پیام‌هایی را که یک هفته روی هم تلبار شده می‌خواند. درست وسط کار، دارم زور می‌زنم یک جمله شوخ‌طبعانه و سرخوشانه و بازیگوشانه دوشیزه جین آستن را به طرزی آبرومندانه ترجمه کنم که شهین معنی کلمه‌ای را می‌پرسد. بدون اینکه بفهمم چه می‌گوید، می‌گویم «نمی‌دانم». وسط کار که هستم، بهترین جواب همین است. معمولاً جواب می‌دهد. ولی چند لحظه بعد دوباره می‌گوید: «خودم فهمیدم چیه.»

«چی چیه؟»

«خالص سازی دیگه.»

«خوب چیه؟»

یک مرتبه بلند می‌شود و می‌آید سمت من و مقابل من می‌نشیند و با نگرانی می‌گوید. «می‌دانستی دارند همه چیز را خالص سازی می‌کنند؟»

در دنیای دوشیزه جین آستن غرق شده‌ام. مترجمان مثل روان‌شناس‌ها محرم هستند. تا در دنیای نویسنده‌شان غرق نشوند، نمی‌توانند بفهمند او چه می‌گوید. باید آن‌قدر به او نزدیک شویم تا صدای او از دهان ما دربیاید. در غیراین صورت، صدای ما از دهان او در می‌آید. اگر این را به شهین بگویم مرا می‌کشد. حتماً می‌گوید تو حتی سعی هم نمی‌کنی بفهمی من چه می‌گویم.

«حواست با منه!»

حواس بیچاره من چطور می‌تواند با او باشد؟ من همیشه در دو جای مختلف حاضرم و از تمام جاهای دیگر غایب. همیشه یک پایم در فرهنگ و زبان اجنبی است و یک پایم در زبان و فرهنگ خودی.

شهرین این بار داد می‌زند: «می‌گویم هنرمندان را خالص سازی کردند.»

به محض اینکه به دنیای واقعی برمی‌گردم خنده‌ام می‌گیرد. شهرین عصبانی می‌شود. «چرا می‌خندی؟ خنده ندارد که.»

می‌گویم: اتفاقاً خیلی هم خنده‌دار است. یاد جمله آن مأموری می‌افتم که می‌گفت خاطیان را باید اعمال قانون کنیم.»

«چه ربطی بین این دو تا حرف است؟»

«ربطش این است که هر دو غلط است. این فعل‌ها هیچ‌کدامشان درست نیست. آدم خنده‌اش می‌گیرد. باید گفت...»

شهرین با عصبانیت می‌گوید: «من چه می‌گویم تو چی می‌گویی! می‌گویم کم‌کم سراغ مترجمان ادبی هم می‌آیند و خانه‌نشینشان می‌کنند.»

دوباره می‌خندم و می‌گویم: «نگران نباش عزیزم. من را نمی‌توانند خانه‌نشین کنند. من خودم خانه‌نشینم.»

«بامزه!»

با عصبانیت بلند می‌شود و می‌رود ولی چند لحظه بعد از همان سمت خانه داد می‌زند: «همه پرستارهای همکارم رفتند. من اینجا ماندم از تو پرستاری کنم. به زودی اینجا هم بی‌مصرف می‌شوی.»

بلند می‌شوم می‌روم سمتش و برای اینکه خیالش را راحت کنم می‌گویم: «نگران نباش. خارج هم که برویم، آنجا هم بی‌مصرفم.»

جمعه ۱۹ مهر

به مترجمی جوان گفتند امانت را رعایت نکرده‌ای. گفت اولاً مترجم تکلیفی برای رعایت امانت ندارد. ثانیاً من بسیار دقیق و روان ترجمه کرده‌ام و امانت را کاملاً رعایت کرده‌ام. ثالثاً متن اصلی خودش هم لفظ به لفظ و مبهم نوشته شده و تقصیر من نیست.

یکشنبه ۲۱ مهر

چندی پیش در نقدی بر یک ترجمه نوشتم: «مترجم محترم کلمات را دقیقاً، نه بیشتر و نه

کمتر، بر طبق معنی‌شان در فرهنگ لغت به کار برده، البته فرهنگ لغت نوین و نازک و ناقص و نادرست خودش. در این فرهنگ هر کلمه معنایش دقیقاً همان است که ایشان اراده می‌کند.» امروز مترجم کتاب که نمی‌دانم شماره مرا از کجا پیدا کرده زنگ زد شروع کرد به فحاشی که بله! خیال کردی ترجمه ختم است به امثال شما از ما بهتران که سال‌هاست از رانت روشنفکری استفاده می‌کنید. آن دوران گذشت. حالا ترجمه کردن حق همه است. اصلاً واژه‌ها مال ماست. شما دیگر قیم واژه‌ها نیستید. ما به کوری چشم شما هم که شده همه چیز را خودمان ترجمه می‌کنیم...» پشت دستم را داغ کردم تا دیگر نقد ترجمه ننویسم.

شنبه ۲۷ مهر

شهرین روی کاناپه نشسته، دارد تلگرام می‌خواند. ناگهان با چهره‌ای ماتم‌زده رو می‌کند به من و می‌گوید: «می‌توانی سال ۱۵۰۲ را تصور کنی. آن موقع نه ما هستیم نه بچه‌هایمان و نه حتی نوه‌هایمان.» می‌گویم: «ما که همین الان هم نه بچه داریم نه نوه.» آه تلخ و سردی می‌کشد و می‌گوید: «اگر هم داشتیم، صد سال بعد ما که هیچ، حتی آنها هم دیگر وجود نداشتند. نه عکسی از ما به دیواری بود و نه در خاطر کسی باقی مانده بودیم. خیلی غم‌انگیز است، مگر نه؟ انگار نه انگار که ما آدم بودیم و سال‌ها روی کره زمین زندگی می‌کردیم. مثل یک قطره آب می‌رویم توی زمین و اثری از ما به جا نمی‌ماند. تو ناراحت نیستی؟» می‌گویم: «چرا. ولی شاید اثری از ما به جا بماند.» می‌گوید: «حتی استخوان‌هایمان هم می‌پوسد.» می‌گویم: «ولی ممکن است یک چیزی باقی بماند.» با تعجب می‌گوید: «چی؟» می‌گویم: «اگر مسخره نکنی می‌گویم. البته مطمئن نیستم و دلم را هم به آن خوش نکرده‌ام ولی احتمال دارد که بعد از ما باقی بماند.» این بار با عصبانیت می‌گوید: «چی؟!» می‌گویم: «ترجمه‌هایمان. تا زبان فارسی باقیست این ترجمه‌ها شانس زنده ماندن دارند.» پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «به همین خیال باش. دوباره سرش را در تلگرام فرو می‌کند.»